

## مرگ مرگ‌ها:



فروردین ۱۳۲۰ انگار که بهار دلپذیر تهران شکوفه‌های غم داده بود. خیابان پهلوی خلوت بود. مردی با کلاه کپی بر سرش، در حالی که کلی مدال به سینه‌اش آویزان کرده بود و جیرینگ‌جیرینگ صدا می‌دادند از دم در کلانتری پهلوی رد می‌شد که آژان صدایش کرد: «مگه نمی‌دونی کلاه کپی قدغن شده پیرمرد؟»

پهلوان درهم شکسته گفت: «چی می‌گی باباجون؟»

یکی از نبردهای سیدحسن جنگ تن به تنش با تقی‌اف حرم‌له، کالکسه‌چی سفارت روسیه بود که عالم و آدم از خونخواری و خشونت‌ش شاکمی بودند. مخصوصاً آقای طباطبایی که وقتی از بی‌سروسامانی ممالک محروسه و اوضاع فقرا دلش می‌گرفت و چند قطره شبنم روی محاسن سفیدش می‌نشست خبرش می‌رسید به سیدحسن و رنگ رخ سید عین‌هو شاه بلوط می‌شد؛ سیاه متمایل به سرمه‌ای.



آژان گفت: «دستور دادن همه کلاه پهلوی سرشون بذارن.» پهلوان جواب داد: «به من نیم ساعتی مهلت بدی، می‌رم درست برمی‌گردم.»

آژان تا خواهد چه کنم چه نکنم راه بیندازد، پهلوان حرف دلش را تکمیل کرد: «البته اگر هم مهلتم ندی، به زور می‌گیرم.»

آژان مبهوت مانده بود که این پیرمرد دل‌کنده کیست که سرزهری ابوعطا می‌خواند که پیرمرد پیچید توی کوجه رویه‌روی کلانتری و جلوی خانه‌ای که می‌گفتند منزل رضا شاه است ایستاد. رضا قزاق پیرمرد را خوب می‌شناخت. چه در دوران رضا پالونی بودنش که باهاش در قهوه‌خانه‌های تهران ترنا بازی‌ها کرده بود، چه در دوران رضا توپچی بودنش که مست و لایعقل شوشکه می‌کشید و بارها پیش آمده بود که سیدحسن قدره‌اش را از دستش گرفته و سرزنش‌اش کرده بود و بعدترها که ورود او به زورخانه حسن‌آباد را هم به جرم مستی قدغن کرده بود و می‌گفتند رضا توپچی از تن کینه به دل گرفته است. پیرمرد دید رضاخان دارد در باغ جلوی خانه‌اش با خدم و حشم قدم می‌زند. از پشت میله‌ها صدایش زد. شاه چشمش به پهلوان برافروخته خورد که تمام مدال‌هایش را زده به سینه و هلخ و هلخ دارد می‌آید سمتش، از چشم‌هایش فهمید که کارده به استخوانش رسیده است: «پهلوان چه خبر؟»

سیدحسن گفت: «اودم دیدن شما.»

رضاخان به سرباز محافظش گفت: «بگو بیاد تو.»

سیدحسن بر و بر نگاهش می‌کرد که شاه گفت: «پهلوان،

دلش نشست. انگار نه بر خاک وطن او که بر سینه‌اش چکمه گذاشته بودند. سید از کوه و جاده‌های برفناک گذشت. آخرین روزهای بهمن منحوس بود. آنقدر منحوس که سیدحسن را از پا انداخت. حالش که خراب شد گذاشتندش پشت قاطر و آوردندش سر جاده، بعدش هم با کامیون آوردندش تهران. وقتی به خانه برگشت، دیگر کار از کار گذشته بود. خان‌جون و بچه‌ها از خود می‌پرسیدند چه کسی او را ناکار کرده است؟ چه کسی به او «برف شیره» مسموم خوراند است؟

روزهای اول اسفند ۱۳۲۰ تهران شبیه طفلی یتیم بود. حکیمان در علاج او سر در گریبان می‌بردند و می‌گریستند. سیدحسن دیگر یک پوست و استخوان شده بود و معده‌اش چیزی را نمی‌پذیرفت. اقشار مردم تهران -از لوطی تا عالم، از فقیر تا غنی، از جوان تا پیر- دسته‌دسته به عبادتش می‌آمدند و گریبان به خانه‌های‌شان برمی‌گشتند. در اتاق پنج‌دری خانه میزعمود وزیر جای سوزن انداختن نبود. ده روزی به عید مانده بود. حالا همان مردی که هشت تا پهلوان جرأت تکان دادن پایش از زمین را نداشتند نا نداشت حتی ملحفه‌اش را بالا بکشد. خانم‌جان‌هی پاشویه‌اش می‌کرد هی دعا می‌خواند و به سمتش فوت می‌کرد. با چشم‌گریون جلوی لگن می‌گذاشت و دقیقه‌ای بعد لگن پر از خون را توی کرت خالی می‌کرد. سید هر وقت چشمانش را باز می‌کرد حاج محمدصادق را می‌دید که بالای سرش نشست و چشمانش دشت کربلاست. می‌گفت حاجی من قدیم برای پیروزی‌های تو کم نماز نخوانده‌ام. بلورفروش می‌گفت: باز هم پا می‌شی می‌خونی! کسی به این دیالوگ‌های غم‌انگیز دو پهلوان نمی‌خندید. روز بیستم که سیدشجاعت آخرین نفس‌ها را کشید جنازه‌اش از خانه تا حضرت‌العظیم روی دوش مردم گریبان تهران رفت.

در خیابان‌های تهران جای سوزن انداختن نبود. سربازان اجنبی هفت‌لشگر اجنبی از دیدن این همه مردم عزادار و بی‌تاب به حیرت افتاده بودند. جنازه پهلوان در تابوت چوبی دسته‌دار و طاقه‌دار -در حالی که رویش یک فرش خوشرنگ بافت کاشان انداخته شده بود- بر دست‌های مردم سوگوار به سمت شهری می‌شتافت. حاج محمدصادق بلورفروش پیشاپیش تابوت‌اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد. مغازه‌ها از سه‌راه امین‌حضور تا میدان شوش، بسته بودند و بیرق سیاه بر سر درشان زده بودند. تهران سال‌های سال بود چنین سوگواری پر عظمتی به خود ندیده بود. همین که تلقین خواندند و لحد را آماده کردند و گل و آهک و شفته درست کردند ناگهان فریاد و ناله حاج‌محمدصادق بلند شد. بیداد می‌کرد که «چرا بی من رفتی؟» و اشک چون ابر بهاری می‌ریخت. در شام غریبان رزاق اشکریزان نجوا می‌کرد که: «خدایا من از سیدحسن هیچ‌وقت جدا نبودم. کاری بکن که دست راستش زیر سر من باشد.»

درست ۱۷ روز بعد در پنج‌شنبه‌ای که پسران و دختران سیدحسن بالای قبر پدر ترمه و حلوا و گلدان برده بودند ناگهان قبرستون قیامت شد. حمله پشت حمله می‌آمد. آن روز حمله‌هایی که به سمت قبر سیدحسن می‌آمد. آن روز لوطی‌احمد خطاب به دختران سید گفت دیدید این دو رفیق نتوانستند جدایی‌همدیگر را تحمل کنند؟ ارباب محمدصادق هم رفت پیش رفیقش. آن روز احمد غسل به خان‌جون گفته بود: «جنازه‌اش بوی گل محمدی می‌داد خواهر. بوی گل محمدی.»

## سید حسن شجاعت معروف به پهلوان رزاق (۱۲۵۷-۱۳۲۰)



سید حسن شجاعت معروف به پهلوان رزاق (۱۲۵۷-۱۳۲۰)، باستانی کار و پهلوان اول تهران در دوره قاجار و پهلوی بود.

وی در دینداری، اخلاق، شجاعت، مردانگی و مردم‌داری نمونه یک انسان کامل بود و فضایل نیکش نه تنها در میان ورزشکاران و پهلوانان، بلکه در نزد مردم کوچه و بازار آن روز ایران و افراد خاص و عام دیگر کشورهای جهان شهره بود. فداکاری‌های او برای کشور و مردم ایران، از او چهره‌ای با فضیلت در نظر همگان ساخته بود. وی ابتدا به تحصیل علوم دینی پرداخت و تا درجه اجتهاد هم پیش رفت، ولی بعدها شغل اجدادی خود را که برنج‌فروشی بود، برگزید و بدین سبب هم به "رزاق" معروف شد. همچنین وی از مشروطه‌خواهان تهران بود و به جرم مشروطه‌خواهی، مدتی را در زندان قصر به سر برد.

این خانه از خانه‌های اعیانی و کامل محله میرزا محمود وزیر بوده و دارای شاه نشین، حوض خانه، مطبخ، اتاقهای زاویه، آب انبار، پاشیر، بادگیر، خزینه و غیره بوده است. از تاریخ دقیق ساخت بنا اطلاعی در دست نیست ولی طبق اسناد موجود، این خانه در سال ۱۲۷۰ شمسی به تملک خانواده شجاعت در می‌آید و سالها محل زندگی و تمرین‌های زورخانه‌ای پهلوان رزاق بوده است. در سال ۱۳۲۷ خانه به حاج حسن مردان قمی واگذار می‌گردد و ایشان ضلع غربی ساختمان را تخریب و مطابق با معماری روز بازسازی می‌نماید. بدین ترتیب قسمتی از آثار قدیمی از جمله خزینه از بین می‌رود ولی بقیه بنا به شکل سابق می‌ماند. در سالهای اخیر با توجه به نقل مکان اغلب وراثت به نقاط دیگر، خانه رو به فرسودگی و تخریب نهاده بود. در سال ۱۳۹۵ مالک فعلی، ملک را از وراثت حاج حسن مرغی خریداری و شروع به مرمت، استحکام بنا و تغییر کاربری به مهمانخانه نمود که حاصل حدود ۲۶ ماه کار مداوم خانه ایست که امروز مشاهده می‌کنید.

این خانه در تیرماه سال ۹۷ از طرف سازمان میراث فرهنگی جزو بناهای ارزشمند و تاریخی تهران معرفی گردید.